



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۸/۰۸



احسان الله مایار

نظری به جهان فیس بوک و انتخاب یک نامه

تعداد نوشته های کسانی را که در فیس بوک سراغ شان را می گیرم نسبتاً محدود بوده و در این حد از خواندن و مرور از نوشته های زیبای دانشمند محمد اسحق نگارگر کیف می کنم و می آموزم. چند روز قبل در صفحه فیس بوک شان نامه زیبای از قلم فاضل فرهیخته نگارگر که به عنوان همسر و محبوبش نوشته چنان به دلم چنگ زد و گفتنی های مکتوم در ذهنم را چنان تجلی بخشید که خود را در هر سطر آن می دیدم و قلمم را با نوشتن چند سطر سوی همسرم می کشانید.

با همسرم حفیظه بیش از پنجاه و پنج سال پیمان زناشویی را بسته ام. این راه زیبا که با نشیب و فراز ها پیوند داشت در کابل عزیز ما آغاز شد و در اواخر سال منحوس ۱۹۷۸م ریشه ما از وطن کنده شد و با سه طفل کوچک ما، دو پسر و یک دختر رهسپار جهان بیگانه شدیم که شاید در نهایت در امریکا چشم از این جهان ببوشیم.

هر دو در هر زمانیکه نصیب ما بود مریض شدیم و می دانستیم و می دانیم که بیماری و در بستر بیماری رنج آن کشیدن یک واقعیت است که هیچ کسی مستثنی از این پدیده نیست، لیک سپری نمودن روز های بیماری بدون از پرستاری و نوازش عزیزی از حوصله و طاقت یک انسان خارج است که انسان را جهت تسکین خاطر متصل به گریستن می سازد. خداوند بزرگ را سپاسگزاریم که تا امروز کمتر درد کشیده ایم و رنج ناتوانی را در بستر محنت نکشیده ایم.

با این مقدمه کوچک بر می گردم روی نوشته محترم نگارگر که بعد از مطالعه، فی البدیهه چند سطر خدمتش نوشتم و خواهش نمودم تا این پارچه زیبا را در قید فیسبوک نگذارد و موافقه کند تا در سایت «آریانا افغانستان آنلاین» بازتاب یابد تا خوانندگان گرامی که دسترسی به فیسبوک ندارند این پارچه ناب آکنده از ادب و محبت را از نظر بگذرانند.

دانشمند گرامی به جواب نامه ای با متن ذیل نوشت که هر دو را از نظر می گزرانید:

«مایار صاحب؛ از محبت شما ممنونم. نوری صاحب هر مطلب را که در صفحه من دلچسپ می یابد برمیآورد. این نامه را هم اگر پسندید بر می دارد و من شعر عربی خاقانی را برای تان می نویسم که می گوید:

هواک الکأس لا تستفت فیها ولا تخف الهوی خوف الوضوحی

(ترجمه) اگر دلت ساغر شد از کسی طلب فتوی مکن و عشق را از خوف رسوایی پنهان منما -

افغان ها معمولاً احساس نامردی می کنند که از محبت همسر خود به دیگران بگویند ولی من این اندیشه را ندارم و محبت خود را نسبت به این زن که پنجاه و سه سال با من بوده و نشیب و فراز زندگی را بامن آزموده است انکار نمی کنم و اگر شما از نوری صاحب خواستید که این هر دو نامه را در سایت بگذارد؛ بگویند که همین یادداشت مرا به شما در پیشانی نامه ها بگذارد. با عرض خُرمَت. نگارگر
کُبرای من؛

یادداشت ترا که بالای کمپیوتر مانده بودی تا برایت اصلاح و بعداً تایپ کنم خواندم. نه تنها سال ۲۰۱۶ که سال ۲۰۱۵ هم برای ما سال بسیار خوب نبود اما شکر است که از یکی گذشته ایم و از دیگر نیز به توکل خدای بزرگ خواهیم گذشت. در اپریل سال ۲۰۱۵ پای راست مرا عملیات کردند و چون پای چپ نیز چندان حرکت نداشت من محکوم به مشق ناتوانی در بستر گردیدم و تو نیز پرستار من ولی من ملتفت بودم که صحت تو نیز چندان تعریف نداشت. هر قدر که درد فشارم می داد آهی از لیم نجست و اشکی از چشمم فرو نریخت. پای چپم را در یازدهم جنوری ۲۰۱۶ عملیات کردند باز تو با تن ناتوان و حالت زار به تمام نیاز های من رسیدگی می کردی تا اینکه در ماه اپریل ۱۶ تو هم از پا افتادی و آرین و بهومن و تو را به خانه خود انتقال دادند و خوب در خدمت ما قیام کردند که اجر شان با خدا(ج) باد! در ماه جون که ماه مبارک رمضان هم بود درد تو شدت گرفت و من می ترسیدم که مبادا دست سرطان معده به سوی تو چنگال تسلط دراز کرده باشد. آن پیشین را به یاد داری؟ هفته اول ماه مبارک رمضان بود من کلام الله تلاوت می کردم که تو وارد اتاق شدی و از فرط درد به گریه افتادی. من سرت را در آغوش گرفتم و با تو به تلخی گریستم. آری تو از درد میگریستی و من از ناتوانی که درد ترا می دیدم و کاری از دستم ساخته نبود. داستان داش اکل صادق هدایت را من برایت خوانده بودم. به یادت می آید که داش اکل پس از نبرد با کاکا رستم می میرد و طوطی اش به مرجان می رسد و عصر روز که مرجان برای طوطی آب و دانه می دهد طوطی با همان لحن داشی داش اکل فریاد می زند: مرجان؛ مرجان؛ تو مرا کُشتی؛ عشق تو مرا کُشت و مرجان تازه می داند که داش اکل عاشق او بوده است. من آن روز می خواستم برای تو بگویم: کُبری؛ کُبری؛ درد تو مرا کُشت! من با یک دنیا درد خود آه بر لب نیاوردم ولی اینک درد تو این کوه اُستوار استقامت را از پا افکنده و به گریه وا داشته است ولی ترا گفتم: میدانی که من ترا دوست دارم و دردت را نمی توانم تحمل کنم.

گفتی: میدانم و برای همین است که پنهان از تو و دیگران گریه می کنم ولی همین حالا درد زمام اختیار را از دستم گرفت. کلام الله شریف در برابر من باز بود و نگار برین دو پرندۀ رنجور را میدید که یکی از درد و دیگری از ناتوانی می گریستند.

بیتی از مثنوی مولانا بر زبانم دوید که:

تا نگرید کودکِ حلوا فروش بحر بخشایش نمی آید به جوش

و اینک کودک حلوا فروش بود که می گریست. خوشبختانه نتیجه معاینات تو ترس و تشویش همه ما را پایان داد و تو گام به گام رو به بهبود رفتی. آن گریه تلخ در چراغ امید مان روغن افگند و اینک دو پرندۀ رنجور به لانه عشق خود باز گشته اند و هردو می توانند پرستار یکدیگر باشند. من هم از همه دوستان که با ما بودند و ما را دلداری دادند به خاطر تو و به خاطر خود سپاسگزارم.

و اما جلوی که برایت پخته بودم خوشت آمده است. آخر عزیزم آن سال ها که از تو دور در زندان بودم خود غذایم را می پختم و آشپزی را در همان جا آموخته بودم ولی آشپزی های تو جراتم را سلب کرده بود به هر حال پلو؛ چلو؛ قابلی؛ شله؛ دال و شوربا پخته می توانم اما آشک؛ منتو و بولانی را یاد ندارم. نکند که به همتایانت لاف آشک پزی مرا بزنی و مرا و خود را نزد دوستان سرافکننده بسازی! مریضی هر دوی ما من و ترا باز به هم نزدیک تر ساخت. من ترا بیشتر از پیشتر دوست دارم. اسحاق تو. ۵ اگست ۲۰۱۶ برابر با پنجاه و سومین سالگرد عروسی ما.»

پایان

